



پیغام عشق

قسمت هزار و سیصد و سی و هشتم



به نام خدا و با سلام خدمت جناب مولانا، آقای شهبازی و همهٔ دوستان

ابیاتی از برنامهٔ ۹۵۰ گنج حضور (۲)

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۳۶۸

از هر جهتی تو را بلا داد

تا باز کشد به بی جهات

*بی جهات: موجودی که برتر از جا و جهت است، عالم الهی

زندگی برای این که ما را به بی نهایت برگرداند و به خودش وصل کند، باید با ضربه و اتفاقات و بلا به ما بگوید که این چیزی که به آن چسبیده‌ای اصل تو نیست و برای شادی و آرامش و زندگی نباید به این چیزها بچسبی، نباید به آدم‌ها بچسبی به پول به خودنمایی، به ظاهر، به مقام و شهرت و حرفه، به باورها و هر چیزی. مثلاً به تعدد رابطه و جنس مخالف، که ما را با انواع درد روبرو می‌کند، مثل درد جدایی یا امراض پوستی و یا وسواس‌های جنسی که منجر به افسردگی و تحلیل انرژی می‌شود. زندگی در اصل از اول این نبوده که ما فکر می‌کردیم، این زندگی که شامل رقابت و حرص زدن و شهوت‌رانی و کینه و حسادت و حسرت است را از من‌های ذهنی یاد گرفتیم و فکر کردیم این‌ها افتخار است و از کودکی به بزرگانی چون مولانا و دیگر بزرگان توجه نکردیم و مرکز را آلوده کردیم و به زور از زندگی و خدا و بی‌نهایتی و شادی بی‌سبب جدا شدیم. پس از این به بعد از بلا و اتفاق فعلی و اتفاقات گذشته فرار نکنیم و این را دعوت زندگی ببینیم و تسلیم شویم و با عذرخواهی دست خدا را بگیریم تا او راه را نشان دهد.



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۰۸

کار آن کارست ای مشتاقِ مست

کاندر آن کار، ار رسد مرگت، خوش است

قبل از عمل کردن باید ببینیم که این فکر و حرف و عمل و واکنش آیا منجر به کوچک شدن من ذهنی و نفس امرکننده ما می شود یا باعث بزرگ شدن و درد پخش کردن. حتی گاهی با این که در ظاهر حق با ما است، اگر سکوت کنیم و صبر کنیم و گذشت کنیم و درد هشیارانه را با عشق و رضایت بکشیم، من ذهنی را زندگی کوچک می کند و شادی بی سبب را و آرامش و حس کافی بودن را در ما زنده می کند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۶۸

جُز توکل جز که تسلیمِ تمام

در غم و راحت همه مکرست و دام

با توکل صددرصد و تسلیم و صبر است که راحت و آسوده و سبک‌بال و آرام می شویم و زنده به خدا و زندگی، و هر چیزی که من ذهنی برای آسودگی و راحتی و شادی نشان دهد دام و تله برای بزرگ کردن و زنده ماندن خودش است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۰۷

شاد از وی شو، مشو از غیر وی

او بهارست و دگرها، ماهِ دی



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۰۸

هرچه غیر اوست، استدرجِ توست

گرچه تخت و ملک توست و تاجِ توست

تنها شادی حقیقی، شادی بی سبب و بیست و چهارساعته است که با تسلیم و عدم و خالی شدن مرکز حاصل می شود، یعنی از تمام همانیدگی ها و شهوات و اعتیادها و باورها و تنفرها و حسرتها خالی شدن و محدود به جسم و جهان نبودن. و اول از درون خالی شدن و وصل شدن به زندگی و بعد با هدایت زندگی، تجربه کردن زندگی از درون به بیرون. اگر غیر این باشد و از چیزهای بیرونی زندگی و لذت را گدایی کنیم به درد و امراض گرفتار می شویم و تلف می شویم، فرقی ندارد به چه چیز چسبیده ایم چه به یک انسان و یا یک جسم و وسیله و یا به مقام و باور، در هر حال باعث بزرگ شدن من قلبی و تلف کننده می شود. کافی است که برای مدتی با بزرگی چون مولانا همراه شویم تا خودمان این را تجربه کنیم و طعم شادی بی سبب در درون را بچشیم و متوجه شویم که برای زندگی نیاز به گدایی و دست و پا زدن و چسبیدن به چیزی نداریم و بعد از این بینش می بینیم که سرشار از آرامش می شویم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۲۵

هر ولی را نوح و کشتیان شناس

صحبت این خلق را طوفان شناس

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۲۶

کم گریز از شیر و اژدرهای نر

ز آشنایان و ز خویشان کن حذر



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۲۷

در تلاقی روز گارت می‌برند

یادهاشان غایبی ات می‌چرند

هر بزرگی مثل مولانا و کسانی که تسلیم زندگی هستند تا خدا و خرد کائنات آن‌ها را هدایت کند، همسفر و راهنمای ما هستند، اما خواسته‌های من‌ذهنی و راهنمایی من‌ذهنی و ایده و فلسفه‌بافی و باورهای آن‌ها، ما را در طوفان دردها و خطر تلف شدن گرفتار می‌کند. حال به‌جای فرار از بزرگان و انسان‌های زنده و متعهد به حقیقت و اصل خویش باید از من‌ذهنی خود و دیگران هشیار باشیم و به ورای آن‌ها برویم. محدودیت‌ها و صحبت‌های من‌های ذهنی، جز حرف‌های بی‌پوده و تکراری مثل مقایسه پول و ظاهر و یا صحبت از شهوت و یا پخش تنفر و اخبار و واکنش به همدیگر دادن چیز دیگری برای ما نداشته و وقت ما را برای عدم کردن و خالی کردن مرکز همین تلاقی‌ها تلف می‌کند. و درک همین باعث می‌شود از این روابط تا جایی که می‌شود و از دستمان برمی‌آید پرهیز کنیم، البته بدون واکنش و رنجش و ایرادگیری و کوچک کردن دیگران.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۹۹

بداد پندم استاد عشق ز استادی

که هین، بترس ز هر کس که دل بدو دادی

عشق و روابط انسان خالی از همانیدگی و زنده به زندگی، مثل انسان همانیده از روی گدایی و چسبیدن و زجر کشیدن و زندگی و شادی را از دیگری و چیزها گدایی کردن نیست. او اگر هم با دیگران ارتباطی داشته باشد، از روی عشق و لطافت است و فقط عشق را می‌دهد و ارتعاش آرامش و سکوت و شادی بی‌سبب را پخش می‌کند و زندگی را روی زمین دیگران نمی‌سازد و از جدایی و رفتن دیگران، زندگی را نابودشده نمی‌بیند. ۲۲ و با عقل خرد کل به مسیر زندگی در لحظه حال ادامه



می دهد و گذشته را پشت سر رها می کند و بار گذشته را به دوش نمی کشد و عاشق سبک‌بالی و عشق است و از عواقب کینه و تنفر و حمل گذشته باخبر است و شادی بی سبب را با رنجش گذشته عوض نمی کند. او حتی اگر برای همیشه تنها بماند برای خود کفایت می کند، زیرا به منبع بی نهایت زندگی وصل شده و از این لحظه و امروز راضی است و به گذشته و آینده کاری ندارد. پس امروز را تلف نمی کند و با نور خورشید صبح به زندگی سلام می کند و خودش را در آغوش می گیرد و هر قدم را با شکر و عشق برمی دارد و به آسمان و پرندگان و ستارگان و زمین و همه جهان و انسان‌ها و جمادات و نباتات درود می گوید و قدر عشق درون و سبک‌بالی را می داند.

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۶۵

ما ملکِ عافیت نه به لشکر گرفته‌ایم

ما تختِ سلطنت نه به بازو نهاده‌ایم

انسانی که مرکز را عدم و خالی از هر عقده و حسرت و خواستن من‌ذهنی کرده و گدای کسی و چیزی نیست زندگی او را به بی نهایت و اصل و منبع وصل کرده و او از درون پادشاه زندگی خودش شده و دیگر پادشاهی بیرونی و مقام و شهرت و چیزهای این جهانی جاذبه و اهمیت خودشان را از دست می دهند و او در این جهان بدون طمع و حرص و ولع و حسرت و کینه و حس قربانی و گدایی و شهوت‌رانی زندگی می کند. و البته فراموش نشود که برای گرفتن پادشاهی درون اول باید همانندگی‌ها و اعتیادها و چسبیدن‌ها را شناسایی و با اختیار خود به ورای آن‌ها رویم و حتی اگر مجبور به داشتن بعضی چیزها هستیم، اما آن‌ها را به مرکز و دل نچسبانیم و از آن‌ها زندگی گدایی نکنیم.

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۴۵

جریده رو، که گذرگاهِ عافیت تنگ است

پیاله گیر، که عمرِ عزیز بی بدل است

*جَریده: تنها، در اینجا یعنی رها از بندِ تعلقات

*بی‌بدل: بدون جایگزین

راه ما برای باز نگه داشتن مرکز و خالی کردن و خالی نگه داشتن باید با مراقبت و هشیاری و گوش به‌زنگی لحظه‌به‌لحظه باشد، تا عوامل بیرونی و درونی ما را وسوسه نکنند و هوای نفس ما را به سمت همانیده کردن و چسبیدن به چیزی نکشانند. که اگر این را رعایت نکنیم و ناآگاهانه به هر سو برویم و بچسبیم، پیالهٔ عشق ما خالی می‌ماند و از زندگی و خدا شادی بی‌سبب و اصلی را که باید می‌گرفتیم، نمی‌گیریم و با شادی‌های قلبی و خشک‌کننده زندگی را تلف می‌کنیم و با کوله‌باری از درد و افسردگی و تنش و رنجش و کینه و منفی‌بافی تلف می‌شویم.

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شمارهٔ ۴۵

نه من ز بی‌عملی در جهان ملولم و بس

مالالتِ علما هم ز علمِ بی‌عمل است

*ملول: اندوهگین

*مالالت: غمگینی

اکثر این گفته‌ها برای عمل کردن است نه خودنمایی و معنوی‌نمایی و خود مشغولیت، کسانی که با دانش فراوان معنوی هنوز در درد هستند به این علت است که دلشان را از چیزهایی خالی نکردند و هنوز از چیزهایی زندگی‌گدایی می‌کنند. پس ما هم از همین حالا متوجه این نوع وقت تلف کردن باشیم و به‌جای اندوختن بدون عمل، با همان دانش محدودی که از بزرگان گرفتیم و می‌گیریم عمل کنیم و شروع به شناسایی و انداختن بار سنگین خود کنیم تا این بالن اوج بگیرد و ما شادی بی‌سبب را تجربه کنیم و طعم حقیقی آرامش و بی‌نیازی و کافی بودن را با همراهی با بزرگان و زندگی بچشیم. هر



چیزی بیرونی که بخواهیم زندگی را از آن گدایی کنیم، به خاطر وصل نبودن به بی‌نهایت و اصل خودمان است، و گرنه وقتی وصل باشیم تعدد رابطه و غریزه جنسی و چیزهایی که فکر می‌کنیم کنترلش دست ما نیست و یا خیلی مهم هستند، خیلی خیلی پیش پا افتاده می‌شوند و بدون اینکه ما آن‌ها را با قدرت اراده و کنترل و خشم کنار بگذاریم خودشان کم‌رنگ می‌شوند. چون به لذات ابدی و شادی اصیل وصل شده و خود زندگی باعث می‌شود این چیزها برای ما کشش و جاذبه قبل را نداشته باشند، مگر در راه عشق ولی نه برای شهوترانی و زندگی گدایی کردن و خشک کردن خود و دیگری.

با سپاس از همه

علی از تهران



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۵۳

از درون خویش این آوازا

منع کن تا کشف گردد رازها

مدتهاست که این بیت در گوش من زمزمه می‌شود. از صبح که بیدار می‌شوم تا شب که می‌خوابم این بیت را شاید صدها مرتبه تکرار می‌کنم و با کمک این بیت همانیدگی را در خودم پیدا می‌کنم. لحظه‌به‌لحظه می‌بینم که آواز، آواز یک همانیدگی است که می‌گوید به من نگاه کن. اکثر این آوازا تکراری هستند. ذهن من مثل یک کودک بد اخلاق هست که همیشه در حال خواستن است. الان که دارم این پیام را می‌نویسم ساعت شش صبح است، من هر روز ساعت پنج بیدار می‌شوم تا گنج حضور گوش بدهم یا دفترچه شعرم را مرور کنم. امروز حدود سی دقیقه ذهنم مرا مشغول کارهای دیگر کرد، آواز درست کردن ساندویچ و گذاشتن صبحانه.

آواز کارهای روزمره شاید به نظر تان خنده‌دار باشد که ذهن من در نظم و تمیزی خانه شهوت و حرص دارد و هر بار که از سر کار می‌آیم، با وجود خستگی به حرف ذهنم گوش می‌دهم و شروع به کار خانه می‌کنم در حالی که دارم از شدت خستگی ضعف می‌کنم، اما ذهن ولم نمی‌کند، این آواز می‌آید و ذهن کمی مرا رها می‌کند. وقتی کار اشتباهی می‌کنم و یا حرفی می‌زنم که با حزم همراه نبوده‌است، ذهن من شروع به ملامت می‌کند و می‌خواهد هوشیاری مرا با این کار پایین بیاورد. این شعر در گوش جانم زمزمه می‌شود که آواز سگ را منع کن. البته می‌دانم که منع کردن و قطع کردن آن هم دست من نیست. اما من وقتی هشیار می‌شوم که دوباره این آواز تکراری آمد و حضور ناظر می‌شوم زندگی کمکم می‌کند تا فضا باز شود.



آواز ناموس را می شنیدم در حالی که فکر می کردم این آواز، آواز هوشیاری ام است و ملامت می کرد مرا و حس پشیمانی به من دست می داد که تو باز اشتباه کردی، غافل از این که آواز پشیمانی خود آواز جدایی از ذهن است. من در خودم شناسایی کرده بودم که خیلی می خواهم خوب پیش انسان ها جلوه کنم و وقتی که حرفی می زدم که چهره زیبای من پیش آن ها خدشه دار می شد، ذهن شروع به ملامت می کرد؛ غافل از این که که این آواز ناموس هست نه هوشیاری ام. آواز زود باش و عجله کن، وقتت تلف شد، من این آواز را خیلی در خودم می شنوم و در دیگران با مشاهده رفتارشان می بینم. ذهن با این آواز هوشیاری مرا منقبض و کوچک می کند. در بسیاری از کارها در کانادا کار باید سریع و دقیق انجام گیرد، در محل کار من به دلیل مراجعه زیاد افراد و شلوغی کار، من مدت ها در خودم می دیدم که سرعت کارم را خیلی زیاد می کردم و ذهنم دائماً به من دستور می داد که سریع انجام دهم تا کمی بار کار کم شود.

آواز جفای خلق، من ذهنی من از این که دیگران پشت سرش حرف بزنند و یا ایرادی ازش بگیرند ارتفاع می گیرد و بالا می آید. من در خودم شناسایی کرده ام، که وقتی کسی با من تند حرف می زند یا اگر کسی از من چیزی بخواهد و به نظرم دلیلی برای انجام آن نباشد، من ذهنی من ارتفاع می گیرد و دچار تعارض می شود، آن موقع من آوازهای مختلف می شنوم که هر کدام دیگری را منع می کند و می گوید به من نگاه کن. آواز جفای خلق در من بسیار بلند است در حالی که مولانا می فرماید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۲۱

این جفایِ خلق با تو در جهان

گر بدانی، گنجِ زر آمد نهان



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۲۲

خلق را با تو چنین بدخو کنند

تا تو را ناچار رو آن سو کنند

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۵۳

از درون خویش این آوازا

منع کن تا کشف گردد رازها

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۵۴

ذکر حق کن، بانگِ غولان را بسوز

چشمِ نرگس را ازین کرکس بدوز

با عشق و احترام

مریم از کانادا



به نام خدا

با سلام خدمت پدر عزیز و مهربانم آقای شهبازی جان و تمام دوستان و همراهان بیدار.

برنامه ۹۶۰، غزل شماره ۱۸۸۳

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۸۳

بی او نتوان رفتن، بی او نتوان گفتن

بی او نتوان شستن، بی او نتوان خفتن

*نشستن: نشستن

خداوندا ای پدیدآورنده آسمانها و زمین، ماه و ستارگان، درخت و طبیعت و ای خالق هستی بخش، ای که جان جان‌هایی و گوهر باقی، ای نِعْمَ الْمَوْلَى و ای نِعْمَ الْوَكِيل، آن کس که تو را یافت از همه چیز و همه کس بی نیاز شد و در کمال استغنا از خلق بر در تو آویخت و خود را با تمام وجود محتاج تو دید. و چه لذت و حلاوتی بالاتر از این که تو در تمام لحظات آماده و پذیرای بندگان تا عطا کنی و خود را نشان دهی. از خوردن، رفتن، خوابیدن و از جزیی ترین تا کلی ترین امور همه تحت تصرف و در سیطره قدرت لایزالی توست. و با این همه اوصاف از دیدگان انباشته از همانیدگی در پرده و حجاب، مستوری و رخ نمی‌نمایی و اما در چشم بندگان تو که هر لحظه می‌خواهند در محضر تو حاضر باشند و به بزرگی تو شهادت دهند، در هر دم و بازدم، با قدرت تمام حاضر، جان مرده را جان می‌بخشی و آن‌گاه این تویی که به جست‌وجوی خویش پرداخته.



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۸

چون به من زنده شود این مُرده تن

جان من باشد که رو آرد به من

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۹

من کنم او را ازین جان محتشم

جان که من بخشم، ببیند بخششم

خدایا با تمام وجود لمس می‌کنم که بی تو زندگی و حیاتی ندارم. قصد هجرت کرده و می‌خواهم ساکن دیار باقی تو شوم. لذت زیستن را در همه کار با تو تجربه کنم، با تو بخورم، با تو بخوابم، با تو بیدار شوم، با تو بیافرینیم و با تو خلق کنم و در همه حال رو به سوی تو باشم، در همه حال احرام به کعبه یکتایی تو ببندم و قصد بازگشت به دیار مألوف خویش کنم که از آن لطیف‌تر و آشنا تر در جهان نبوده و نیست و همچنان گوش دارم و خاموش باشم و با «تی‌تی» کردن‌های ذهن، «گنگ گیتی» نباشم تا تو مرا بیاموزی که جاهل‌ترین و نادان‌ترین و خطاکارترین بنده تو مادام که در ذهنم من هستم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۸۳

ای حلقه‌زن این در، در باز نتان کردن

زیرا که تو هشیاری، هر لحظه کشی گردن

حال که می‌دانم باید حلقه در تو را بزنم، آیا همچنان «تی‌تی» می‌کنم و از سخن گفتن و فکرهای پی‌درپی ارتفاع می‌جویم و در ذهن قد می‌کشم؟ آیا کوچک‌ترین نگرانی و ترس که این بار به طرز مودیان‌های در عالم معنویت رخنه کرده، همان



گردن کشی و ابراز وجود نیروی ذهن نیست؟ پس حقیقت این آیه که «أَدْعُونِي اسْتَجِبْ لَكُمْ» را در نیافته که با چشم ذهن گوش داده و طلب داشته‌ام.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۸۳

گردن ز طمع خیزد، زر خواهد و خون ریزد

او عاشقِ گل خوردن، همچون زنِ آبستن

پس به ترازوی عمل خود نگاه کرده تا ذره‌ای عمل کردن در ترازویش میزان بوده و به حساب آمده و اشکال در گل خوردن است که از شکر حضور می‌کاهد؛ وقتی صبر نمی‌کند، وقتی با ذهن در خانه خدا را می‌زند، وقتی باشنده‌ای موهومی به نام ذهن می‌خواهد به جایی برسد و این‌گونه خون هشیاری خویش را به جای اهمیت ندادن به این افکار، هر لحظه با توجه کردن به ذهن قربانی می‌کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۸۳

کو عاشق شیرین خد، زر بدهد و جان بدهد؟

چون مرغ دل او پرد، زین گنبد بی‌روزن

*خد: چهره، رخسار

«الْفُرْصَةُ تَمُرُ السَّحَابِ» فرصت‌های فضاگشایی چون ابر می‌گذرند و حال عاشق شیرین‌رخسار که دل در گرو عشق ابدی بسته، به جای توجه به فکرها، هر لحظه حاضر تا در میدان کارزار وفای خویش به جای آورد، تجدید عهد کند و راستی خویش هدیه برد حضرت دوست را و همواره و همواره بداند که: «گر مرد رهی میان خون باید رفت». چراکه:



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۹۶

پیشتر از واقعه، آسان بود

در دل مردم، خیال نیک و بد

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۹۷

چون درآید اندرون کارزار

آن زمان گردد بر آن کس کار، زار

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۹۸

چون نه شیری، هین مننه تو پای، پیش

کآن اجل گُریگ است و، جانِ توست، میش

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۸۳

این باید و آن باید، از شرکِ خفی زاید

آزاد بود بنده زین وسوسه چون سوسن

و امان از عهدهای سست و سوگندهای ناپایدار که همواره با جدی گرفتن اتفاقات شکسته می‌شوند. و حال با بیداری انسان و قصد قربت و بازگشت به فضای یکتایی با حیل‌های دیگر وارد می‌شود. باز هم توهم دانایی که می‌خواهد تبدیل شود و هرچه زودتر باید این کار انجام شود، با فرمول‌های ذهنی باید شعر بخواند و بر دانشش بیفزاید. اما جان بیدار در برابر تمام این احوالات فضا را می‌گشاید، سکوت می‌کند، خاموش می‌شود و هر لحظه به خود می‌گوید: خاموش



می شوم تا «او» بگوید، چراکه من در ذهن جزو «ظلوماً جهولاً» هستم، بسیار نادان و بر خود ستمگر، که در زمانه صاحب دامی به حماقت من وجود ندارد که صید حضور خویش می کند و گزاردن بار امانت الهی را بسیار سرسری گرفته است و مُشک نصیحت بزرگان سود نداشته برایش، پس لاجرم با بوی تعفن ذهن خو گرفته و حال باید تکانی بخورد، تسلیمی از سر صدق شود و قد بلند خود را در تعظیم خداوند در کوچک کردن من ذهنی بشکند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۸۳

آن باید کو آرد، او جمله گهر بارد

یارب که چه ها دارد آن ساقی شیرین فن

و پاداش آن که فضا را می گشاید، بر آن چه ذهن نشان می دهد توجهی نمی کند، شیرین شدن کام است و جاری شدن خرد زندگی بر زندگی اش تا آن گاه دیگر لب از باید و نباید ببندد. با دیدن چشمه ای از خرد و یدِ قدرت او که چگونه هرچه را بخواهد بدون سبب سازی ذهن، بدون آویختن به اسباب به چشم برهم زدنی با «قضا و کن فکان» خود انجام می دهد، ذهن را خاموش کند و بداند که همه چیز در یدِ قدرت خداوند است. اوست که همه چیز در فرمانش است و هرچه بخواهد همان می شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۸۳

دو خواجه به یک خانه، شد خانه چو ویرانه

او خواجه و من بنده، پستی بود و روغن



و بدترین حالت برای انسان شیرجه زدن در آب دنیا و از معنویت مدد جستن است. لقمه‌ای از چرب و شیرین دنیا انباشتن و در کنار آن ظاهر شریعت را به‌جا آوردن است. و به‌حقیقت خطرناک‌ترین دوستی، دوستی با خرسی‌ست که اکنون درس‌های معنوی را آموخته و آن را به نفع خود و بُرد در بازار دنیا به‌کار می‌برد.

رشد کردن و قد کشیدن آفتاب حضور در انسان، مستلزم کوچک شدن و مردن به همان خرس مهربان است تا حضرت دوست این‌بار در را بگشاید و خوش‌آمد گوید بنده طالبش را که عهد او را باور کرده و با گشودن فضا در هر لحظه بیشتر از جنس او شده و آفتابی از میان جانش در حال طلوع کردن است ان شاءالله.

والسلام

با احترام، سرور از شیراز



با سلام و خدا قوت

«أَنْصِتُوا» زبان خدا، سکوت را یاد بگیریم.

هرموقع که با خود عهد می‌کنم که آن عهد الست است که روزم و لحظات پر ثمرش را با انصتو آغاز کنم و ذهنم را هم خاموش و در سکوت نگه دارم و از گفتن و حرف اضافه و زیاده‌گویی پرهیز کنم، فقط تمرکز را روی خودم نگه دارم، فقط تنها در مواقع بسیار ضروری حرف بزنم و دنبال توصیف و توجیه ذهن نباشم؛ آن لحظات و روز بسیار آرام، روان، بی‌درد و بسیار دوست‌داشتنی به شب می‌رسانم.

پس خاموش، همیشه گوش باشم، تا با دَمَش لحظاتم بسیار لذت‌بخش شود. و از سکوتش در حیرانم و حس شعف و شادی می‌کنم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۷۳

گر بفرماید: بگو، بر گوی خَوش

لیک اندک گو، دراز اندر مَکش

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۵۶

أَنْصِتُوا را گوش کن، خاموش باش

چون زبانِ حقِ نگشتی، گوش باش

شاد و بیدار بمانید.

فاطمه هستیم از مازندران.



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Parviz4762@mac.com